

نیم قرن زندگی

● **رها شیدا / از آن زن و شوهرهای قدیمی**
هستند که مدل زندگی کردنشان مثال زدنی است. به قول قدیمی ها خدا در و تخته را خوب با هم جور کرده است آن قدر خوب که برای خیلی ها مثال زدنی هستند.
در این اوضاعی که خیلی ها از دواج فراری هستند و خیلی ها هم فکر می کردند زندگی مشترک خیلی سخت است، رفته ایم و این زوج قدیمی را یافته ایم تا از تجربه زندگی مشترکی بگویند که به مرز نیم قرن رسیده است و حسابی رنگ و بوی کهنگی گرفته است، کهنگی که پر از تجربیات به درد بخور است.

«حاج آقا و خانم ما»

در را که باز می کنند بوی زندگی از همان دم در و از همان درخت زردآلوی توی حیاط که حاج آقا می گوید دیگر باری نمی دهد به مشام می زند. راستش را بخواهید بوی خانه های پدری را می دهد. آن خانه های قدیمی که حیاط داشتند با درخت که یک قالی رنگ و رو پریده گوشه ایوان آن ها لول شده بود تا عصرها پهن کنند و روی آن چای و هندوانه بخورند و بگویند و بخندند. از آن خانه هایی که حال و پذیرایی به جای آنکه دور تا دورش پر از وسیله باشد، جای خالی دارد برای دورهمی بچه ها.
حاج خانم و حاج آقای کارگر این خانه را چهل سالی می شود که دارند. خانه ای که هفت تا بچه در آن بزرگ کرده و راهی خانه بخت کرده اند و حالا دوازده مغز بادام هم دارند که هر هفته برنامه ثابت آن ها این است که خانه پدر بزرگ جمع شوند. آن ها تار سیدن به اینجای زندگی زحمات زیادی را تحمل کرده و از شیب های زیادی پایین آمده و سربالایی های زیادی را طی کرده اند که از زبان خودشان برایتان می نویسیم. شروع به صحبت می کنیم خانم هر جا می خواهد از آقا حرفی بزند او را، حاج آقا، خطاب می کند و حاج آقا هم همسرش را «خانم ما».

حاج خانم: فامیل بودیم. آن زمان بزرگ ترها انتخاب می کردند و ما حرفی نمی زدیم. هر چه بزرگ ترها می گفتند. مثل الان هم نبود که سخت بگیرند. البته من شنیده بودم که پدر بزرگ حاج آقا به او گفته بوده که دختر عمه ات را می خواهی یا دختر عمویت را. او هم گفته که دختر عمه ام بهتر است. در زمان ماطلاق کم بود. پدرم می گفت با با جان با چادر سفید که می روی خانه بخت فردا اینم برگردی! فردا روز اگر یک وقت شوهرت از سر کار آمد و خسته بود و یک حرفی زد تا دعوائی کرد چادرت را سرت نندازی و برگردی با با جان. می گفتند اگر چیزی هوس کردی یک وقت به شوهرت نگوئی! شاید نداشته باشد بخرد و شرمند شود. این طور ما را نصیحت می کردند، ما هم گوش می کردیم و زندگی را ادامه دادیم و بد ندادیم.

حاج خانم: پدرم به من از همان اول گفته بود بدون اجازه شوهرت جایی نباید بروی اگر بروی فرشته و ملائکه تورا نفرین می کنند. هر جا می خواستم بروم اجازه می گرفتم. اگر نبود صبر می کردم می باید.

حاج خانم: وقتی ازدواج کردیم هیچ نداشت. دست خالی زندگی را شروع کردیم. پدرم عقیده داشت که مرد خوبی است و اهل قرآن و نماز است. می گفت دست به پشتش بزنی خاک بلند می شود. این خاک بلند شدن در قدیم نشانه کاری بودن مردها بود. ما زندگی را در خانه پدری حاج آقا در یک اتاق شروع کردیم. در همان خانه پدر بزرگ و پدر و خواهر و برادرهایش هم زندگی می کردند. او سرزمین می رفت و کشاورزی می کرد من هم قالی می بافتم. هر چه درمی آوردم با هم در زندگی خرج می کردیم.

حاج خانم: در روستایی سمت نیشابور زندگی می کردیم. قبل از انقلاب مشهد آمدیم و در خانه یک اربابی هم کار می کردیم و هم زندگی. اما اول انقلاب توانستیم خانه بخریم. آن زمان بچه سوم را هم داشتیم.

حاج خانم: توی زندگی نیم من بودم تا بتوانیم زندگی کنیم.

پا به پای هم کار می کردیم و برای زندگی می گذاشتیم.
حاج خانم: توقع نداشتم و چشم و هم چشمی نمی کردم. نمی گفتم چرا فلانی این را دارد و ما نداریم. برایم تربیت بچه ها مهم بود و حفظ زندگی. این چیزها را از پدر و مادرم یاد گرفته بودم که همیشه ما را نصیحت می کردند.

حاج خانم: هر وقت ناراحتی و مشکلی پیش می آمد با هم حل می کردیم. شده بود چند روزی با هم حرف نزیم، ولی حرف زندگی را جایی نمی بردیم. قهرهای زن و شوهری بیشتر از چند روز طول نمی کشد. بحثمان که می شد حاج آقا می رفت بیرون و من هم ادامه نمی دادم.

حاج خانم: توی این پنجاه سال زندگی فقط یک بار خیلی ناراحتم کرد آن هم زمانی بود که وسایل را از روستا جمع کردیم و مشهد آمدیم بدون خدا حافظی از پدر و مادرم. پدرم بعد که فهمیده بود به من گفت ای بی وفا. به خاطر این موضوع خیلی گریه کردم. به دل گرفتم ولی جبران نکردم و دنبال اذیت کردن نبودم.

حاج خانم: وقتی در یک خانه با بقیه اقوام زندگی کنی حتما بحث هایی پیش می آید. من هم با خواهر شوهرهایم مشکل پیدا می کردم. ولی هر وقت حرفی می شنیدم می آمدم یا اگر بچه ها هم را می زدند و بچه های من کتک می خوردند آن ها را کنار می کشیدم که دعوا را ادامه ندهند.

حاج خانم: حواسم به غرورش بود. احترام می گذاشتم. تا الان هم هر جا مک و کر بلا رفتیم با هم بوده ایم.

♥ معصومه پوست فروشان، متولد ۱۳۳۸، شغل خانه دار
♥ محمد کارگر شورکی، متولد ۱۳۳۰، شغل کشاورز

♥ سال ازدواج: ۱۳۵۴ ♥

♥ مهریه: یک دانگ و نیم باغی یک هکتاری در نیشابور
♥ تعداد فرزندان: شش دختر و یک پسر که متأسفانه یکی از دخترها فوت کرده است. بچه ها همه تا مقطع کارشناسی و کارشناسی ارشد تحصیل کرده اند.
♥ تعداد نوه ها: ۱۲ نوه که ۵ دختر و ۴ پسر هستند.

